

خدا جون سلام به روی ماهت...

نقشه‌ی نابودی ماه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نقشہ
کی جی. کروک
البرز ہراتی
نابوری ماہ

سرشناسه: کروک، کی. جی.

Kruk, K. J.

عنوان و نام پدیدآور: نقشه‌ی نابودی ماه/ نویسنده و تصویرگر: کی. جی. کروک؛ مترجم: البرز محبوب‌خواه. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۱-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Leo Gray and the Lunar Eclipse, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: محبوب‌خواه، البرز، ۳۶۶-۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۹

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۷۵۰۷

۷۱۲۸۵۰۱



انتشارات پرتقال

نقشه‌ی نابودی ماه

نویسنده: کی. جی. کروک

مترجم: البرز هراتی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: زینب زنهاری

ویراستار فنی: زهره حیدری - فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: محدثه علیزاده ثابت

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۱-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به آنکه همه‌ی تنبلی‌هایم را در نگارش این
کتاب تحمل کرد،
تقدیم به ماه کوچک من،
و تقدیم به همه‌ی کودکان، جوانان و بزرگسالانی که
با حیرت به ستاره‌ها خیره می‌شوند،
این کتاب تقدیم به شماست.
کی. جی. کروک



فهرست

یک

۱۱ تلویزیون

دو

۲۳ جعبه

سه

۴۱ مسابقه

چهار

۵۹ بدترین شام زندگی

پنج

۷۳ درختانی که ناپدید می‌شوند

شش

۸۹ هدیه‌ی گودران^۱

هفت

۱۱۱ یادداشت اسرارآمیز

هشت

۱۳۱ پرتاب

نه

۱۴۷ هزاران صندلی شناور

ده

۱۶۷ مسابقه‌ی گرانشی

یازده

۱۸۷ پایین پله‌های سری

دوازده

۲۰۱ جانوری در دخمه

سیزده

۲۲۱ جست‌وجوی کلید نامرئی

چهارده

۲۴۳ محفظه‌های مرگ و زندگی

پانزده

۲۶۵ رگ‌های براق

۲۸۵ سپاسگزاری

۲۸۶ درباره‌ی نویسنده

ملوانی در میانه‌ی دریا می‌راند
و نغمه‌ی ساده‌ای می‌خواند:

زمان هیچ پایانی ندارد،
و همواره برای تو و من
تیک‌تاک خواهد کرد...
و تیک‌تاک خواهد کرد...

در

ز

م

ا

ن

.

.

.

(سکسکه!)

فصل

I

تلویزیون



خانواده‌ی گری^۱ برخلاف انتظار شما خانواده‌ای «معمولی» در سال ۲۱۱۳ نبودند. در واقع حتی بعضی‌ها می‌گویند که خانواده‌ی گری «معمولی معمولی» بودند. در حالی که بیشتر خانواده‌های شهرک کوچک ریوردیل^۲ از تجهیزات شیک‌وپییکی مثل خانه‌های روباتیک، ماشین‌های پرنده و لباس‌های محافظ در برابر ازون برخوردار بودند، آقای گری اعتقاد داشت که خانواده‌ی او نیازی ندارد که توی چنین چیزهای مدرنی دست‌وپا بزند؛ چون، احتمالاً، این چیزهای فوق پیشرفته اضطراب زیادی به آقای گری بیچاره وارد می‌کرد. خانواده‌ی گری توی محل یک مغازه‌ی ساعت‌سازی داشتند به نام مینتز

1. Gray

2. Riverdale

و ویجتز^۱ که چند خیابان پایین‌تر از محل سکونتشان، خیابان سیلوان^۲، بود. مغازه‌ی مینتز و ویجتز آخرین جای روی زمین بود که می‌شد در آن ساعت‌های عتیقه را پیدا یا تعمیر کرد و بنابراین طبعاً فروش آن‌ها رو به کاهش بود. این روزها همه به دنبال ساعت‌های هولوگرافیک و صفحه‌نمایش‌های نوری و بازتابی مد روز بودند. فقط یک مجموعه‌دار که به دنبال یک ساعت جیبی نایاب یا برند سواچ^۳ می‌گشت، گهگاه مقداری پول بخور و نمیر را به خانواده‌ی گری پرداخت می‌کرد تا بتوانند مغازه را سرپا نگه دارند.

خود آقای گری، اگر با ارفاق بگوییم، آدم نسبتاً کند و سنگین‌وزنی به نظر می‌آمد. او مثل بادمجان گرد بود، گوش‌های بزرگ بلبله‌ای داشت و بین دو دندان جلویی‌اش فاصله‌ی زیادی بود. از طرفی دیگر، خانم گری بیشتر شکل پیاز بود یا آن‌طور که بعضی‌ها اصرار می‌کنند، شکل کدو تنبل. او کله‌ای داشت پر از موهای فرّری و وزوزی بلوند با دماغی کوچک و گرد و ابروهایی بسیار نازک. آقا و خانم گری دوتا بچه داشتند، یکی ده‌ساله و دیگری دو سال از سه‌سالگی‌اش گذشته بود. بچه‌ی کوچک‌تر، لی‌لی^۴، تصویر برگردان مادرش بود و اخیراً عادت همه‌گیر کش رفتن وسایل برادرش و پرسیدن سؤال درباره‌ی همه‌چیز، به او هم رسیده بود. خوشبختانه بچه‌ی بزرگ‌تر، لئو^۵، (که داستان ما درباره‌ی اوست) کمی فهمیده‌تر بود. او بیشتر شبیه پدرش بود؛ با این حال، خوشبختانه خیلی از ویژگی‌های «برجسته‌ی» پدرش را نداشت. لئو برعکس پدرش، مثل مارچوبه لاغر بود، موهای قهوه‌ای مایل به قرمز داشت که شاید زیادی آشفته بودند و دماغ کک‌ومکی و چشم‌هایی به رنگ خاکستری تیره. دوچرخه‌سواری تفریح محبوبش بود (البته وقتی مشغول خواندن کتاب‌هایی درباره‌ی علم، فیزیک و فضاوردی نبود).

اگرچه تا آنجا که به «معمولی معمولی» بودن خانواده‌ی گری مربوط می‌شد،

1. Minutes & Widgets

2. Sylvan

3. Swatch

4. Lily

5. Leo

لی‌لی کوچک‌تر از آن بود که متوجه چیزی باشد؛ متأسفانه، لئو به اندازه‌ی کافی بزرگ بود تا از مدرن نبودن والدینش به شدت خجالت‌زده شود. به هر حال تقصیر آن‌ها بود که لئو در مدرسه‌اش، آموزشگاه سنت مارگرت^۱، غریبه بود. هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت که پدر و مادرش از ماشین ظرف‌شویی، جاروبرقی یا چرخ‌خیاطی استفاده کنند. هیچ‌کدام از آن‌ها در خانه‌ای با دیوارهای چوبی زندگی نمی‌کردند، علف‌ها را با ماشین چمن‌زنی هرس نمی‌کردند یا فولکس واگن زردرنگ مدل دهه‌ی ۱۹۶۰ سوار نمی‌شدند.

برای همین لئو مطمئناً بی‌اندازه سپاسگزار بود از اینکه باید به جای لباس معمولی، یونیفرم می‌پوشید. تصورش برای او سخت بود که اگر با شلوار جین آبی و تی‌شرت کتان مد ۲۰۱۳ در مدرسه‌ی دولتی ظاهر می‌شد، آماج چه متلک‌هایی قرار می‌گرفت. مسلماً در ذهن لئو والدین هیچ‌کس دیگری در کل جهان خجالت‌آورتر از والدین او نبودند.

خانم گری با دودلی گفت: «چیپس چی‌توز^۲ یا دوریتوز^۳؟ مسئله اینه.» درحالی‌که زل زده بود به گربه‌ی پرشین چاق و مضحک و صورت‌لهیده‌ی خانواده و در آن عصر دلگیر جمعه منتظر جواب بود.

همان‌طور که انتظارش می‌رفت، ملوسک حال و حوصله‌ی جواب دادن به چنین سؤال‌های احمقانه‌ای را نداشت. در عوض، به‌سوی جعبه‌ی دست‌شویی‌اش در گوشه‌ی آشپزخانه که کاشی‌های سیاه و سفید داشت، خرامید تا مشغول «کار» خودش شود.

خانم گری با پوزخند گفت: «پس جواب چی‌توزه!» روی انگشت‌های پا بلند شد و کیسه‌ی پلاستیکی چروکی را از کابینت بیرون کشید و درست همان موقع، آقای گری وارد خانه شد. توده‌ای هوای گرم از راهرو آمد و آشپزخانه را پر کرد.

1. Saint Margaret

2. Cheetos

3. Doritos

آقای گری با چهره‌ی عبوس پرسید: «خبری از انتخابات نشد؟» کلاه به‌دارش را ناشیانه به آن‌سوی میز آشپزخانه پرت کرد و همان لحظه در گاراژ پشت سر او کوبیده شد و گریه را طوری ترساند که از جعبه‌اش بیرون پرید. خانم گری آهی کشید و گفت: «نه، متأسفانه فعلاً خبری نیست...» و با بوسه‌ای خیس و آبدار به شوهرش سلام کرد و راهش را به‌سوی اتاق نشیمن پیش گرفت. بعد شروع کرد به بدگویی: «دوباره همون داستان قدیمی توی اخبار دیلی گریف! صحبت از سرقت یه درخت دیگه توی خیابون هفتم! کی می‌دونه دفعه‌ی بعد به کدوم خیابون دستبرد می‌زنن! حداقل من و تو به‌اندازه‌ی کافی خوش‌شانسیم که هنوز یه درختچه‌ی زنده و جوندار داریم تا باهاش پز بدیم؛ بدون اینکه از وسیله‌های مزخرفی مثل دزدگیر باغچه و نوار لیزری استفاده کنیم.»

فکر کرد امتحانی بکند و سعی کرد بدون اینکه جلب توجه کند، بگوید: «آهان، سروصدای زیادی راجع به اون شهر جدید توی ماه به پا شده...» خانم گری متفکرانه منتظر پاسخ بود؛ اما تنها پاسخی که از شوهرش گرفت، یک «پیف» بود و اخمی از روی بی‌توجهی. صحبت از ماه همیشه برای خانم گری موضوع حساسی بود؛ باوجوداین، چیزی ذهن خانم گری را مشغول کرده بود که باید امشب درباره‌اش صحبت می‌شد. البته چیزی غیر از صدای میومیو که از آن‌طرف صندلی راحتی نخودی‌رنگ جلب توجه می‌کرد. خانم گری با خنده‌ی شادمانه‌ای گفت: «یه‌خرده زیادی موش لمبوندی‌ها، نه؟» بعد به‌زحمت نشست و آن کپه‌ی پشمالوی سنگین را برداشت که او هم فوراً دم کرک‌دار نارنجی‌اش را روی بسته‌ی چی‌توز تکان داد و پنجه‌هایش را روی پارچه‌ی دسته‌ی صندلی مالید. فکر می‌کرد که کیه؟ یوزپلنگی که عینک آفتابی زده؟ ملوسک غرشی کرد.

در همین حال، توی آشپزخانه، آقای گری به‌دنبال تکه‌ای شیرینی پای بود.

او در آرزوی دانه‌ای سیب، لیموترش یا حتی شاید خامه‌ی موزی بود؛ همه‌ی این خوراکی‌ها بی‌اندازه خوشمزه به نظر می‌رسیدند، چون طبیعتاً آقای گری بعد از یک روز طولانی و ملال‌آور در مغازه، گرسنه برگشته بود:

هیچ مشتری‌ای نیست...

هیچ فروشی نیست...

هیچ چیز نیست!

فقط صدای تیک‌تاکِ ساعت‌ها، صدای گذر عمر...

آقای گری خیلی سریع جواب اراجیف خانم گری را داد، «هزینه‌های شرکتی برای یه استودیو توی کوه‌ی ماه از بیست میلیون زوزوباک^۱ در سال شروع می‌شن؟ ها!» مثل خوک خرناش کشید. «مطمئنم که یه روز با همین کارِ تعمیر ساعت همچین پول‌هایی درمی‌آریم.»

دوباره به این فکر افتاد که کدام چاشنی روی غذا خوشمزه‌تر است:

شکلاتی چیپسی یا فرنی گردو؟

اگه فقط می‌شد اون شیرینی پای رو پیدا کنه...

خانم گری همان لحظه‌ای که شوهرش داشت توی یخچال تلق و تولوق می‌کرد، بی‌حرکت به تلویزیون خیره شده بود. هنوز نمی‌دانست چطور می‌خواست سؤالی را که توی دلش بود، بپرسد، بدون اینکه واقعاً سؤالی پرسیده باشد. تقریباً مطمئن بود که جواب شوهرش «نه» خواهد بود، یا به احتمال بیشتر «نه، مطلقاً نه!» ولی دیگر نمی‌خواست آن را به تعویق بیندازد. برای همین هم آرام آرام پیشنهادهایی داد: «فکر می‌کنم که بهتره چیزهای جدیدتر بفروشیم، بعد، اگه می‌خوایم قبل از اون چیز بزرگ، برای پسرمون یه جایگاهی اون بالا پیدا کنیم...» حرفش را قطع کرد و فکر کرد که بهتر است مسیر غیرمستقیم‌تری را برود و دوباره شروع کرد: «خانم ویتز^۲ رو می‌شناسی؟»

1. Zozobuck؛ واحد پولی کوه‌ی ماه

2. Witz

آقای گری با شنیدن این اسم سگرمه‌هایش در هم رفت. «خب؟ چی کار کرده؟ این خانم و بقیه‌ی آدم‌های این اطراف آووکادوی جادویی پیدا کرده‌ان که برسن به ماه...؟ آه!» با عصبانیت نفسش را بیرون داد و همچنان داشت از لابه‌لای باقی‌مانده‌ی خوراک تن‌ماهی و قوطی‌های کوکاکولا دنبال چیزی شیرین می‌گشت. بعد گفت: «می‌دونی که راجع به حرف زدن با اون خانم چی بهت گفتم. من هنوز هم فکر می‌کنم که باید لئو رو به مدرسه‌ی دولتی می‌فرستادیم... اونجا حداقل روبات‌های مدرس این‌قدر آدا و اطوار ندارن!» خانم گری همچنان که داشت انگشتان آغشته به پرتقالش را می‌لیسید و هنوز به فکر سوآلی بود که باید می‌پرسید، گفت: «عزیزم انتظار تعریف و تمجید از یه روبات حین جلسه‌ی اولیا و مربیان هم برای خودش ادا و اطواره. اون‌ها جواری برنامه‌ریزی نشده‌ان که مثل من و تو خوش‌رو باشن...»

آقای گری که بالاخره ظرف پلاستیکی امیدبخشی را ته یخچال پیدا کرده بود، با همان بدخلقی‌اش گفت: «این هم دلیل نمی‌شه، درسته که روبات‌ها علاقه‌ای به لباس‌های طرح خال‌خالی ندارن، ولی اون کراواتی که بسته بودم، قشنگ بود و اینکه من خوشم نمی‌آد یه کپه‌ی سیم و آهن دربارهی تحصیلات پسرم بهم مشاوره بده!»

با این حال، وقتی آقای گری زرورق نقره‌ای را باز کرد، متأسفانه بوی ماهی یک هفته مانده به مشامش خورد و فهمید که خوراکی محبوبش از دست رفته. او با ترش‌رویی داد زد و گفت: «حالا که داریم دربارهی چیزهایی که من دوست ندارم حرف می‌زنیم، یکی‌ش هم اینه که آدم نتونه حتی یه دونه شیرینی پای پیدا کنه!»

خانم گری گفت: «اگه درست یادم بیاد، یه فرد خاصی قرار بود یه قوطی خامه‌ی هم‌زده از مغازه بخره برامون. آخه کی تا حالا شیرینی پای رو بدون خامه‌ی هم‌زده خورده؟»

آقای گری گیج و مبهوت ایستاد و به فکر فرو رفت. به یاد نمی‌آورد که

چیزی راجع به «خامه‌ی هم‌زده» توی لیست خرید دیده باشد. تازه حتی یادش نمی‌آمد که اصلاً لیست خریدی دیده باشد! دست‌هایش را جوری توی جیب‌هایش فرو کرد که انگار بخواهد ثابت کند که همسرش اشتباه می‌کند و تنها چیزی که پیدا کرد، تکه کاغذ مچاله‌ای بود با کلمه‌ی «خامه» که یک کپه شیرهی زردرنگ چسبناک روی آن را پوشانده بود.

آقای گری که کنف شده بود، مین‌مین کرد و وقتی داشت دستمال اشتباهی دیگری را، قبل از آنکه زنش متوجه شود، به‌جای لیست خرید توی سطل آشغال می‌انداخت، گفت: «اوممم... خب، داشتی می‌گفتی... خانم ویتز، درسته؟»

خانم گری بالاخره گفت: «آره خب، چه از خانم ویتز خوشت بیاد چه نیاد، اون گفت که دولت برای دادن بلیت رایگان، مسابقه برگزار می‌کنه.»

«مسابقه؟» نفس آقای گری چنان بند آمد که وقتی داشت یک کاسه برشتوک برای خودش می‌ریخت، نزدیک بود قوطی شیر پرچرب را بیندازد. «چه‌جور مسابقه‌ای؟ برای اینکه ببینن چندتا آدم بیچاره فکر می‌کنن واقعاً شانس دارن که برنده بشن و برن به کره‌ی ماه...؟ هه! چه شر و وری!»

خانم گری که داشت با پرسیدن سؤالش دست‌دست می‌کرد، گفت: «نه دقیقاً... یه‌جورهایی، خب، خانم ویتز فکر می‌کرد که لئو می‌تونه برای این مسابقه خوب باشه.» احتمالاً نمی‌توانست به آقای گری بگوید که کل این ماجرا با تمام جزئیاتش فکر خودش بوده؛ حداقل در هر صورت الان نمی‌توانست. همان موقعش هم آقای گری به‌خاطر نبود شیرینی پای به‌اندازه‌ی کافی بدقلق شده بود!

با این حال، به‌محض شنیدن این پیشنهاد زنش، قوطی شیر را انداخت روی پیشخان آشپزخانه. آقای گری رعدآسا خندید و چنان پرشتاب وارد اتاق نشیمن شد که برشتوک‌ها از این طرف کاسه به آن طرف خوردند، سپس با تمسخر و غضب گفت: «لئو ما؟ توی یه مسابقه برای دولت شرکت کنه؟ برای چی؟»

وقتی آقای گری با ناراحتی فرو رفت توی کاناپه زرد نخودی، خانم گری اخم کرد و گفت: «آه، می‌دونی که لئو چقدر تو این چیزهای علمی خوبه. خب، خانم ویتز فکر کرد که ممکنه لئو یه شانس برای برد داشته باشه؛ چون این یه مسابقه‌ی علمیه، تازه یه مسابقه‌ی علمی معتبره! حتی می‌گن رئیس‌جمهور ماه هم قراره حضور داشته باشه!»

ولی خانم گری با دیدن برق پیشانی شوهرش که از گیلان قرمزتر بود، متوجه شد اگر قرار است رضایت آقای گری را جلب کند تا پسرشان در این رقابت دولتی شرکت کند، باید حرف‌هایی قانع‌کننده‌تر بزند (و خیلی زیرکانه‌تر). بنابراین با درایت بیشتری پافشاری کرد: «فکر کنم اون‌ها به‌دنبال انیشتین جوون بعدی هستن... یا یه همچین چیزی... برای اون مدرسه‌ی پرشتابشون: آموزشگاه ماه! منظورم اینه که خوب نمی‌شه اگه لئو برنده بشه و بتونه حداقل بلیتش به ماه، به شهر لونا، رو بگیره؟ تازه، خب می‌دونی اون‌ها چی می‌گفتن درباره‌ی اون چیز بزرگ؟»

ولی آقای گری بعد از شنیدن این حرف‌ها به‌سرعت از جا بلند شد و در برابر تلویزیون که داشت تبلیغ آپارتمان‌هایی در ماه را پخش می‌کرد، انگشت اشاره‌ی گوشتالویش را تکان‌تکان داد. او با عصبانیت عربده کشید: «اون مرده رو تو تلویزیون می‌بینی؟ دُرل دیلاک^۱؟ نذار اون موهای خوشگلش، دندون‌های مثل مروارید سفیدش و لباس‌های فضایی باحالش باعث بشن فکر کنی که زندگی اون بالا توی ماه برای پسرمون بهتره! و اون چیز بزرگ... خب، حتی نمی‌خوام اسمش رو بیارم، ولی تو هم مثل من می‌دونی که همه‌ش یه مشت مزخرفه! همه‌ش به‌خاطر اینه که اون رئیس‌جمهور سوئنسو^۲ داره سعی می‌کنه همه‌ی آدم‌های روی زمین رو مجبور کنه تا هر سِنْتی رو که براش جون کردن، به باد بدن تا اون بتونه شهر کوچولوی رؤیایی‌ش رو بسازه!»

1. Luna City

2. Darrell Dilluck

3. Soenso

خانم گری معصومانه توی حرف آقای گری دوید و گفت: «سنت؟»
آقای گری با عصبانیت گفت: «وای می‌دونی که منظورم چیه! سنت،
روزوباک... همه‌ش یکیه! درهرصورت، اون بالا اینجا نیست؛ و مطمئناً جایی
نیست که اجدادمون ما رو توش تصور کرده باشن. بله، معلومه اونجا قشنگ
و نوئه و پر از چیزهای معرکه‌ست، ولی این رو هم بگم لوسی^۱ که تا زمانی
که اون چیز بزرگه که نمی‌خوام اسمش رو بیارم، واقعاً اتفاق نیفته، شهر لونا
جایی نیست که هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌ی من برن.»

همان موقع از ته اتاق در پاسخ به آن جرو بحث، صدای منِ کوتاهی آمد.
بچه‌ی پنج‌ساله‌ای با موهای دُم‌اسبی و با ناله و لب‌لولچه‌ی آویزان
و لباس‌خواب خرگوشی صورتی روشن و با عروسک خرسی کهنه و
وصله‌خورده‌اش، آقای وینکی^۲، داشت وارد اتاق نشیمن می‌شد. بچه گفت:
«مامان، من نمی‌تونم یه شیرینی لالایی بگیرم!»

خانم گری با عصبانیت نگاهی به شوهرش انداخت و بعد با لحن بچه‌گانه‌ای
گفت: «وای، لی‌لی تپل‌مُپل، این وقت شب چی کار داری می‌کنی؟ مامانی
سعی می‌کنه بابایی رو ساکت‌تر کنه. حالا بدو برو تا اسلیپی پای و کیک‌هات
رو بگیری. سعی کن برای مامانی یه دونه از اون کلوچه‌های دارچینی خوشمزه
بگیری برای صبحونه، باشه؟ و آهان شاید هم با یه کاپوچینوی گرم و خوب!»
خانم گری با لبخندی که متأسفانه دستش را رو کرد، ادامه داد: «وای،

داداشت رو بیدار نکنی، لئو فردا روز خیلی مهمی در پیش داره!»

بااین‌حال خانم گری متوجه سوتی‌اش نشد.

وقتی لی‌لی داشت تاتی‌تاتی به تخت‌خواب برمی‌گشت، آقای گری پرسید:
«روز مهم؟» آقای گری فقط از یک چیز بیشتر از دولت متنفر بود: اسرار.

خانم گری با تته‌پته گفت: «وای... می‌دونی...» ذهنش به‌سرعت به‌دنبال

1. Lucy

2. Winky

چیزی می‌گشت تا بگوید؛ با این حال، وقتی نشست آنجا و گیر افتاد بین نگاه چپ‌چپ و منتظر آقای گری و دُم ملوسک که کانال تبلیغ آپارتمان‌های کوهی ماه را رد می‌کرد، دیگر نمی‌توانست چیزی جز این بخواهد که پسرش بلیت رفتن به آنجا را به دست بیاورد؛ مخصوصاً با آن صحبت‌هایی که درباره‌ی آن چیز بزرگ در جریان بود. وای، اصلاً نمی‌توانست فکر کردن به این موضوع را تحمل کند.

و با این فکرها بود که ایده‌ای خیلی فریبکارانه ولی تا حدی عملی در کله‌ی خانم گری درخشید: اصلاً لازم نبود آقای گری درباره‌ی ورود لئو به رقابت‌های دولتی چیزی بداند؛ در واقع اگر لئو برنده می‌شد، خانم گری می‌توانست به راحتی به آقای گری بگوید که او خودش بلیت را از لاتاری یا نمایشگاهی خیابانی به دست آورده. اصلاً لازم نبود که او بداند لئو در رقابتی دولتی شرکت کرده است!

بله، البته... خانم گری زیرکانه به خودش لبخند زد: بهترین فکر بود! و بنابراین به دروغ گفت: «لئو یه... آه... اوم... چیز داره.» همین که داشت می‌زد روی دندانش، برای لحظه‌ای فکر کرد.

آقای گری پرسید: «وقت دندون‌پزشکی؟»

خانم گری با الهام از شوهرش نغمه سر داد: «وقت دندون‌پزشکی! بله بله! فردا صبح یه دونه از اون‌ها داره.»

آقای گری که داشت دکمه‌ی کنترل تلویزیون را فشار می‌داد، با ترش‌رویی گفت: «همون‌طور که داشتم می‌گفتم، هیچ‌کس توی این خانواده توی رقابت‌های دولتی شرکت نمی‌کنه. مخصوصاً رقابتی که برای رفتن به اون مدرسه‌ی مضحک توی ماه باشه!»

با این حال، وقتی آقای گری پشت کنترل تلویزیون را باز کرد، متوجه شد که (مثل آن تکه شیرینی پای) باتری‌ای در کار نیست.

آقای گری بلند شد تا سقلمه‌ای به دستگاه گیرنده بزند و خانم گری